



بهمین ۹۹

ما هرگز چیزی ننوشته‌ایم که توأم با تن‌مندی به جان نبوده باشد. البته این کار قبل‌تر هم صورت گرفته بود. اما نه به دست خود ما، بلکه تنها زمانی که به شعر وارد شده‌ایم.

شاعر که می‌نویسد به کلمه مراجعه می‌کند و کلمه قوانین خود را دارد. در ضمیر ناخودآگاه شاعر باوری خودبه‌خودی به این قوانین وجود دارد. شاعر خودش را آزاد تصور می‌کند اما آزاد نیست.

چیزی پس ذهن شاعر هست. اطراف گوش‌های اندیشه‌اش. نطفه‌ای در پشت گردن‌اش که از قبل آنجا بوده، همان وقتی که شروع به کار شعر کرده. شاعر فرزند آثار خویش است، شاید! اما آثارش متعلق به او نیستند، زیرا چیزی که از شاعر در شعرش هست، خود شاعر آن را در شعر قرار نداده است، بلکه ناخودآگاه تولیدگر حیات بوده که او را برای شعر ساخته تا خودش شعر خودش شود و شاعر هرگز آن را انتخاب نکرده بود. و هرگز مهبیای آن نبود.

من نمی‌خواهم شاعر شاعر خودم باشم، شاعر همین منی که خواسته مرا به عنوان شاعر برگزیند. اما می‌خواهم شاعر آفریننده باشم، در شورشی علیه من و خود. شورشی باستانی را به یاد دارم علیه فرم‌هایی که بر سرم می‌باریدند.

با شورش علیه من و خود است که از تمام تن‌مندی‌های بد کلمه خلاص می‌شوم. تن‌مندی‌های بدی که همواره برای انسان توأم با پیمانی بوده، پیمانی از سر بزدلی و توهم. اینکه چه زنای خفت‌باری میان بزدلی و توهم هست را من نمی‌دانم. نمی‌خواهم کلمه‌ای را بپذیرم که نمی‌دانم از کدام لیبیدو درآمده و از قضا کاملن به شکل‌گیری‌های میل در من آگاه بوده‌است.

در فرم‌های کلام انسان نمی‌دانم کدام سازوکار طمع کارانه، کدام خود دریدنی حریص و طمع‌کار وجود دارد که در آنها شاعر به موضوع بسنده می‌کند، خودش را می‌بیند که با همین موضوع خورده می‌شود. دیگر اکنون جنایتی که بر کلمه سنگینی می‌کرد جسمیت یافته، اما جنایت در حقیقت، پذیرفتن آن موضوع بود. لیبدو اندیشه‌ای است برآمده از حیوانیت و همین حیوانیت است که روزی در انسان دگرگون می‌شوند.

کلامی که انسان‌ها تولید می‌کنند، ایده‌ی همجنس‌خواهی‌ای است که به دست بازتاب‌های حیوانی اشیاء مدفون‌شده، ایده‌ای است که به شهادتِ زمان و اشیاء، فراموش کرده که خود ما ابداع‌اش کرده بودیم.

همجنس‌خواه همان کسی است که خودخوری می‌کند و می‌خواهد از خودش تغذیه کند، در خود به دنبال مادرِ خویش می‌گردد و می‌خواهد او را تصاحب کند. نخستین جنایت یعنی زنای با محارم دشمنِ شعر است و بی‌نقص بودن شعر را نابود می‌کند.

من نمی‌خواهم شعرم را بخورم، اما می‌خواهم قلبم را بدهم. و قلبم چیست و شعرم چیست. قلبم آن چیزی است که من نیستم. خود را به شعر سپردن هم، خطرِ تجاوز از سوی شعر را به دنبال دارد. و اگر من برای شعرم باکره هستم، شعرم نیز باید برای من باکره بماند.

من آن شاعر فراموش‌شده‌ام که خویشتنِ خویش را دیده، روزگاری در مادّه فروغلطیده و مادّه من را نخواهد خورد.

من این واکنش‌های کهنه را نمی‌خواهم: عواقبِ زنای با محارم باستانی‌ای که از جهالتی حیوانی نسبت به قانون بکارتِ حیات برآمده است. «من» و

«خود» حالت‌های فجیع هستی هستند که موجود زنده با آنها خود را اسیرِ فرم‌هایی می‌کند که در خودش درمی‌یابد. دوست داشتنِ خود، دوست داشتنِ یک مرگ است و قانون بکارت نامتناهی است. تولیدکننده‌ی ناآگاه خود ما همان کسی است که اصل‌اش به آمیزش‌گر باستانی‌ای می‌رسد که به پست‌ترین جادوها تن داد تا جادویی ننگین را بیرون‌کشد که به منظور بازگشتِ بی‌پایانِ خودش به روی خودش هست تا از کلمه یک نعش بیرون بکشد. لیبیدو تعریفِ همین میل به نعش است و انسان در هبوط، جنایتکاری همجنس‌خواه است.

من همان انسان اولیه‌ای هستم که از دهشتِ وصف‌ناشدنی اشیاء خشنود نیست. من اما هیچ نمی‌خواهم خودم را در اشیاء بازتولید کنم، بلکه می‌خواهم اشیاء به دست من بازتولید شوند. هیچ نمی‌خواهم در شعرم ایده‌ای را بپذیرم که از آن خودِ من است تا خودم را دوباره در آن به تماشا بنشینم.

قلبم همین گل سرخ جاودانه‌ای است که از نیروی جادویی صلیبِ نخستین به وجود آمده. آنکس که در خویش به صلیب کشیده شد و هرگز به خودش برنگشت. هرگز. زیرا این خود همانی است که او برایش، خویشتن را فدا کرده است. پس از آنکه تمام تلاش‌اش را به کار گرفت تا به زندگی خاص خودش بدل شود، خویشتن‌اش را آنگاه تا ابد به همان خود تقدیم کرد.

من اما می‌خواهم تا ابد شاعری باشم که خودش را، با تصویری پاک نسبت به اشیاء، وقف کابالای خویش کرده است.

مداخله: در میانه‌ی خدف و اضافه‌ی یک حرف از نام شاعر

سمیرا رشیدپور

در آغاز کلمه بود و کلمه از آن شاعر بود.

از سال ۱۹۳۷ تا سال ۱۹۴۸ آنتونین آرتو به اجبار در بیمارستانی روانی بستری شد تا به شکل مهارشده‌ای درد بکشد. اما نوشته‌هایش می‌گویند که درد سرکشانه او را می‌کشید. تا او هم بر زبان خویش پنجه بکشد. زوزه بکشد. زبانش خونریزی کند تا نوشته شود هر آنچه نوشته است.

«شورش علیه شعر» یکی از متن‌هایی است که در زمان اقامت ده‌ساله‌اش در آسایشگاه روانی نوشت.

*

در سال ۱۸۷۱ اما آرتور رمبو شانزده ساله از نکبت خانه و کسالت شهرستان شارلویل گریزان بود. با کفش‌های پاره تا مرز بلژیک می‌رود. پلیس در پی شکایت مادرش او را پیدا می‌کند و به همان کسالت و نکبت برمی‌گرداند. با دست‌گیری، با بازگرداندن اجباری، شاعر جوان بدتر گریزان می‌شود، از خانه، از مدرسه و از شهرستانی که شرارت‌های او را نه به مثابه‌ی تجربه‌ی افراط، نه الزامات تحولی شعری و نه از لوازم غیب‌بین شدن که به پای انحراف‌های اخلاقی پسرکی خوش‌سیمما، دیوانه و گستاخ می‌گذاشتند.

*

اکنون و اینجا،

صدای شاعری بر صدای شاعری دیگر نشسته. آرتو که از شعر می‌گوید انگار آرتور شانزده ساله، به زبان دیگری غیب‌بینی شاعر را تشریح کرده است. مگر نمی‌شود طنین صدای پسرکی که تنها در شعر می‌زیست هفتاد سال بعد در طنین صدای شاعری مجنون متبلور شود؟ چطور بشنویم‌شان؟ چطور هم‌نوايي‌شان را ضمن ادغام صداهاشان به گوش‌هامان بیاموزیم تا دریاب‌دش؟ چطور زمزمه‌های عصیان‌شان را، چطور فریاد پرومته‌وارشان را به گوش برسایم. بیاید به نام شاعر حرفی بیافزاییم؛ آرتو که بشود آرتور چگونه از شعر می‌گوید؟ شعر کدام است؟ همان شعری که آرتور تا انتها آن را زیست و بعد سکوت را فراگرفت.

همان شعری که آرتورا به نهایت رساند و جنون را فراگرفت.

شاعر **نهایت** را چگونه می‌زید؟ با سکوت؟ با جنون؟ با به سکوت رساندن کلمات؟ یا با به جنون رساندن شعر؟

در **نهایت** هم کلمه بود. و کلمه از آن شعری شده‌بود که دیگر به زبان نمی‌آمد.

یک نامه

نامه‌ی آرتور رمبو به پل دُمینی

شارل ویل، ۱۵ مه ۱۸۷۱.

تصمیم گرفتم تا ساعتی درباره‌ی ادبیاتِ جدید با تو حرف بزنم. آینده‌ی شعر، شعرِ منثور خواهد بود. همه‌ی اشعار آنتیک به شعرِ یونانِ باستان ختم می‌شود؛ حیاتِ موزون. از یونانِ باستان تا جنبشِ رمانتیک - قرون وسطی - فقط ادیبان و قافیه‌پردازان حضور داشته‌اند. از *انیوس* تا *ترولودوس*، از *ترولودوس* تا *کازیمیر دولایوینی*، همه چیز به صورت نثر مَقفاست، یک جور بازی، تغییر شکل و شکوه جمع‌کثیری از نسل‌های ابله: راسین ناب، قوی و بزرگ است. با قافیه‌هایش به شعر نفس تازه‌ای دمید، با به هم زدن مصرع‌هایش، طوری است که ابله ملکوتی امروزه به اندازه‌ی اولین نویسنده‌ی اصیل نفی شده. بعد از *راسین* بازی زبانی پوسید و هزار سال طول کشید!

نه مزاحی نه پارادوکسی، عقل سر این موضوع مرا به یقین می‌رساند و همین سبب شد که هیچ جوان فرانسوی‌ای تا به حال چنین خشمی نداشته باشد! گذشته از این، اگر تازه واردها دلشان می‌خواهد می‌توانند از اجدادشان منجر باشند! ما که توی خانه‌ی خودمان نشسته‌ایم و وقت داریم.

هرگز درباره‌ی رمانتیسیم قضاوت درستی صورت نگرفته؛ آخر کی درباره‌ی آن قضاوت کند؟ منتقدان!!!

چون من دیگری است. اگر سازی برنجی شیپورچی را بیدار می‌کند تقصیر خودش نیست. این امر برایم کاملا روشن و بدیهی است: من به شکوفایی فکر کمک می‌کنم، نگاهش می‌کنم و به آن گوش می‌دهم. با یک ضربه آرشه را می‌کشم: سمفونی در اعماق وجودم به جنبش درمی‌آید یا با یک جهش به روی صحنه می‌آید. من چه کنم که این ابله‌های خرفت و پیر در این «من» که می‌گویم فقط معنای غلطاش را درمی‌یابند، ما که نباید میلیون‌ها اسکلتی را جارو کنیم که از دیر باز تولیدات هوش تک بعدی آنها را جمع کرده‌اند، آن هم چطور.. با خفه کردن نویسنده‌ها! گفتم در یونان، شعر و لیر (چنگ) به کنش ریتم می‌دادند. از آن به بعد، موسیقی و قافیه‌ها صرفا در حکم بازی‌اند و برای رفع خستگی. مطالعه‌ی گذشته کنجکاوان را فریفته می‌کند: خیلی‌ها با از سر گرفتن این ادبیات آنتیک خوشحال می‌شوند، خب مبارک‌شان باشد!

هوش کلی همیشه نظریه‌هایش را صادر می‌کند؛ آدم‌ها بخشی از این تولیدات مغز را جمع آوری می‌کنند: با آنها به جنب و جوش می‌افتند و با همان‌ها کتاب‌ها را جمع آوری می‌کنند و با همان‌ها کتاب‌ها را می‌نویسند و همین روند را طی می‌کنند، انسان زیاد روی خودش کار نکرده، هنوز بیدار نشده یا هنوز به اوج تأملات بزرگش نرسیده. کارگزاران، نویسندگان: داستان‌نویس، آفریننده، شاعر، این انسان هنوز (در معنای واقعی) زندگی نکرده!

فردی که می‌خواهد شاعر باشد، اولین چیزی که باید یاد بگیرد این است که نسبت به خودش کاملا آگاه شود. باید روح خود را بجوید، آن را بررسی و دستکاری کند. باید روح خود را آموزش دهد و به محض اینکه آن را شناخت، باید پرورش‌اش بدهد؛ به نظر کار ساده‌ای می‌رسد. در هر مغزی

نوعی رشد طبیعی صورت می‌گیرد. بس بسیارند آدم‌های خودبینی که ادعای نویسندگی دارند، آدم‌های دیگری هم هستند که پیشرفت‌های فکری را به خودشان نسبت می‌دهند! لازمه‌ی این کار هیولوار کردن روح است، مثل بچه‌دزدها (کومپراشیکوها) بله! مردی را تصور کنید که روی صورتش تخم‌های زگیل می‌کارد و پرورش‌شان می‌دهد.

من می‌گویم باید غیب بین بود، باید غیب بین شد! شاعر باید با نابسامانی طولانی، فراوان و منطقی تمام حواس، بتواند خود را غیب‌بین کند. باید با انواع عشق‌ها، رنج‌ها و دیوانگی خود را بجوید. با هر زهری خود را بی‌آزماید تا فقط عصاره‌ی زهر را در خود نگه دارد. شکنجه‌ای وصف‌ناپذیر که شاعر با تمام ایمان و قدرت آبرانسانی‌اش به آن نیاز دارد، تا در میان مردم به بزرگ‌ترین بیمار، بزرگ‌ترین قاتل، بزرگ‌ترین ملعون و بزرگ‌ترین دانشمند تبدیل شود. زیرا او به امر ناشناخته رسیده، چون روح‌اش را پرورش داده، همان روحی که بیش از هر کس دیگری آن را غنی کرده‌است. شاعر به امر ناشناخته می‌رسد و آن هنگام که هراسان در نهایت قدرت درک و دید خود را از دست داد، آن‌ها را به چشم می‌بیند! حتی اگر در جریان این جهش به وسیله‌ی چیزهای باورنکردنی و بی‌نام سقط شود: کارگران وحشتناک دیگری از راه می‌رسند. آن‌ها در همان افقی کار خود را شروع می‌کنند که دیگری در برابرش از پا در آمده.

۱

(...)

۱. رمبو در این جا شعر « دلبران-کوچک من » را آورده . م.

پس شاعر براستی دزدِ آتش است. او در برابر بشریت و حتی حیوانات متعهد است؛ باید دیگران را وا دارد تا آفریده‌های ذهنی‌اش را احساس کنند، لمس کنند و بشنوند؛ اگر چیزی که از جهان خودش به همراه می‌آورد شکلی دارد، بدان شکل می‌دهد، اگر بی‌شکل است، به همان صورت بی‌شکل آن را عرضه می‌کند. باید زبانی را پیدا کنیم - علاوه بر این‌ها چون هر کلام فی‌نفسه حکم اندیشه را دارد، پس روزگار زبانی جهانی فراخواهد رسید! باید آدم آکادمیکی باشیم - مرده‌تر از یک فسیل تا واژه نامه‌ای را تمام کنیم، انسان‌های ضعیف شروع می‌کنند به تفکر درباره‌ی اولین حروف الفبا که می‌تواند بی‌درنگ به جنون ختم شود.

این زبان، زبانِ روح است برای روح، همه چیز را در خود خلاصه خواهد کرد : عطرها را، صداها را، رنگ‌ها را، اندیشه را به اندیشه پیوند می‌زند و در عین حال اندیشه‌ها را از هم جدا می‌کند. شاعر بخشی از امر ناشناخته را تعریف خواهد کرد که در زمان او، در روح کُلی بیدار شده، شاعر فقط یک برنامه خواهد داشت: برنامه‌ی اندیشه و پیشروی خود به سوی پیشرفت. از آنجایی که چیزهای غیرعادی به صورت عادی درمی‌آید، پس شاعر که مجذوب همه چیز است، براستی گستراننده‌ی (مضروب فیه) پیشرفت خواهد بود.

چنین آینده‌ای ماتریالیست خواهد بود، همیشه سرشار از عدد و هم نوایی، اشعاری پدید می‌آیند تا جاودانه شوند. اما بالاخره دوباره اندکی شبیه شعر یونان باستان خواهد شد. هنر، جاودانه، کارکردهایش را خواهد داشت؛ چون شاعران همشهری‌اند. شعر دیگر کنش را آهنگین نخواهد کرد، شعر پیشرو خواهد بود. شاعرانی پا به عرصه می‌نهند! آن‌گاه که بردگی بی‌پایان زنان از هم بگسلد، آن زمان زن برای خودش و از قِبَل خودش زندگی کند. مرد، که

تاکنون منفور است، حق زن را به او عودت می‌دهد. زن نیز شاعر خواهد شد. زن امر ناشناخته را خواهد یافت! آیا جهان فکری آنها با جهان فکری ما متفاوت خواهد بود؟ زن چیزهایی عجیب، چیزهایی کمتر عمیق، چیزهای نفرت‌انگیز و دلاویزی را خواهد یافت که ما نیز آنها را خواهیم گرفت و خواهیم فهمید.

در این انتظار از شاعران امری نو طلب می‌کنیم: اندیشه‌ها و قالب‌های نو. دیری نمی‌پاید که بچه‌زنگ‌ها به این فکر می‌افتند که توان اجابت تقاضای ما را دارند. اما چنین نیست، آنها نمی‌توانند.

نخسین شاعران رمانتیک بی‌آنکه خود بدانند غیب‌بین بودند، پرورش روح‌هایشان از سر تصادف شروع شده بود؛ لوکوموتیوهای رها گشته ولی آتشین که گاهی روی ریل‌ها هم می‌افتند - لا مارتین گاهی غیب‌بین است، ولی این قالب کهن او را خفه کرده - هوگو در آخرین کتاب‌های خود تازه چشم گشوده: «بینویان» حقیقتاً شعر است. کتاب «مکافات» اش را همیشه زیر بغل دارم؛ استلا تقریباً حجم و اندازه‌ی بینایی هوگو را نشان می‌دهد. بیشتر از *پل مونت* و *لامونه* و *ژهووا*، پیرزنان بزرگ سَقَط شده.

برای ما «موسه» صدها برابر منفورتر است. ما، نسل‌های دردآلود و در بند مکاشفه، وه که چقدر ناسزا بستیم به تنبلی فرشته‌اش! وای چه قصه‌ها و مثل‌های بی‌مزه‌ای! ای شب‌ها! ای رولا! ای نامونا! ای جام! همه‌ی این شعر به زبان فرانسه است، و این یعنی تا انتها درجه نفرت‌انگیز! فرانسه، آن هم نه فرانسه‌ی پارسی! باز هم اثری از این نابغه‌ی تحمل‌ناپذیر که از *رابله*، *ولتر* و *ژان لافوتتن* الهام گرفته! هه! آقای *تن* هم رفته شعرهایش را تفسیر کرده:

روحِ موسه بهاری است! عشق‌اش لطیف و جذاب است! به به! این هم از نقاشی تا میناکاری، این هم از شعر اُس و قس دارا! تا مدت‌های مدیدی همگان از شعر فرانسه لذت خواهند برد، اما فقط در خود فرانسه. هر شاگرد بقالی در این حد هست که یک بند از «رولا» را بلغور کند! هر طلبه‌ای پانصد بیت از این‌ها را توی دفترچه ممنوعه‌اش دارد. در پانزده سالگی، این جهش‌های هوسناک، جوانان را تشنه می‌کند و در شانزده سالگی، از این که این اشعار را از بر بخوانند حسابی کیفور می‌شوند! در هجده سالگی، حتی در هفده سالگی، هر شاگرد مدرسه ای که جَنَم داشته باشد می‌تواند یک شعر مثل رولا بگوید و اصلاً رولا را بنویسد! حتی شاید چند نفری هم برایش غش کنند، موسه که نفهمید چه شعری بگوید: در پس حریر پرده‌ها، چیزهای دیدنی زیادی بود ولی او چشم‌هایش را بست. مرد فرانسوی که از پیشخوان کافه به میز مدرسه کشانده شد، مردِ مُرده‌ی زیبا هم مُرد. پس دیگر به خودمان زحمت ندهیم که با حرف‌های نفرت‌بارمان بیدارش کنیم.

رمانتیک‌های نسل دوم بیشتر غیب بین بودند: ت. گوتیه، لوکنت دولیل و تنودور دو بان ویل. اما وارسی کردن امر نامحسوس و شنیدن چیزهای نشنیدنی اصلاً بالکل چیز دیگری است و توفیر زیادی با بازگرفتن روح اشیاء مرده دارد. بودلر نخستین غیب بین بود، شاه شاعران، خدایی واقعی. ولی در محیطی کاملاً هنری به سر برد و در ضمن فرم و قالب شعرهایش که این همه مورد تحسین قرار گرفته، حقیر و ناچیز است: ابداع چیزهای ناشناخته، فرم‌های نو می‌طلبد. (...) از میان شاعران مکتب جدید که به آن‌ها پارناسین می‌گویند دو شاعر هست: آلبر مرا و پل ورلن که ورلن یک شاعر واقعی است... پس من کار می‌کنم تا خودم را غیب بین کنم.

(...)

با جواب ندادن خودتان را نزد من منفور خواهید کرد؛ زود باشید، چون تا هشت روز دیگر در پاریس خواهم بود. شاید.

خداحافظ.

آ. رمبو.

منابع:

Artaud, Arthur, 2020, *Ré volte contre la Poésie*, Paris :
Espaces & Signes.

نامه‌ی آرتور رمبو (متن پیش رو، ویرایش جدید آن نامه است) قبلاً در کتاب
«خوب کردی رفتی آرتور رمبو» به نشانی زیر منتشر شده است:

رشیدپور، سمیرا، ۱۳۹۳، خوب کردی رفتی آرتور رمبو، تهران: روزبهان.

^۱. رمبو در ادامه شعر «چنبرک‌ها» یش را آورده . م.